

برای کشتن ابورافع سلام بن ابی الحقیق فرسناد و فرستادگان وی ابوقناده و عبدالله بن عتبک و مسعود بن سنان و اسود بن خزاعی و عبدالله بن انیس بودند.»

ابن اسحاق فقه را چنین نقل می کند که سلام بن ابی الحقیق، ابورافع، از جمله کسانی بود که برضد پیامبر خدای دسته بندی می کرد و چنان بود که پیش از جنگ احد اوسیان، کعب بن اشرف را که با پیامبر دشمنی داشت و برضد او تحریک می کرد کشته بودند، و خزرجیان از پیامبر اجازه خواستند که سلام بن ابی الحقیق را که در خیبر بود بکشند و او اجازه داد.

ابوشهاب زهری گوید: از جمله نعمتها که خدا به پیامبر خویش داده بود این بود که دو قبیلۀ انصار اوس خزرج چون دو قوچ در خدمت پیامبر مسابقه داشتند و همینکه اوسیان خدمتی به پیامبر خدا می کردند خزرجیان می گفتند: «بخدا به این فضیلت پیش پیامبر و مسلمانان بر ما پیشی نگیرند.» و آرام نمی گرفتند تا کاری نظیر آن انجام دهند. و چون خزرجیان کاری می کردند، اوسیان چنین می گفتند.

«و چون اوسیان کعب بن اشرف را که دشمن پیامبر بود کشتند خزرجیان گفتند: به این فضیلت بر ما پیشی نگیرند و باهمدیگر سخن کردند که مردی که به دشمنی پیامبر همانند ابن اشرف باشد کیست و نام ابن ابی الحقیق که در خیبر مقیم بود به میان آمد و از پیامبر خدای برای کشتن او اجازه خواستند و او اجازه داد و هشت نفر از خزرجیان سوی او رفتند که عبدالله بن عتبک و مسعود بن سنان و عبدالله بن انیس و ابوقناده و خزاعی بن اسود از آن جمله بودند و پیامبر سالاری گروه را به ابن عتبک داد و گفت: «از کشتن زن و فرزند خودداری کنند و آن گروه برفتند تا به خیبر رسیدند و شبانگاه سوی خانه ابن ابی الحقیق رفتند و او در بالاخانه ای بود که یک چرخ رومی بر آن بود و بر آن بالا رفتند تا به دروی رسیدند و اجازه خواستند وزن او برون آید و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «از مردم عربیم و آذوقه می خواهیم»

گفت : « اینجاست ، در آید »

گوید: و چون در آمدیم در اطاق را به روی زن بستیم که بیم داشتیم مزاحم ما شود و او بانگ زد و حضور ما را خبر داد. ابورافع بر بستر خویش افتاده بود و باشمشیر سوی او حمله بردیم و در تاریکی شب از سپیدی او نشانه جستیم که گویی يك زن قبلی خفته بود و چون زن بانگ زد به روی او شمشیر کشیدیم اما منع پیمبر را به یاد آوردیم و دست از او برداشتیم و اگر منع پیمبر نبود او را کشته بودیم .

و چون ابورافع را با شمشیر بزدیم عبدالله بن انیس شمشیر در شکمش فرو برد و او می گفت : « بس ، بس ، »

گوید : « پس از آن برون آمدیم و عبدالله بن عتیک خوب نمی دید و از پله بیفتاد و سه سخنی آسیب دید که او را برداشتیم و سوی نهری رفتیم و در آن، جا گرفتیم .

آنگاه یهودان آتش افروختند و به هر سو در جستجوی ما رفتند و چون نوید شدند پیش ابورافع برگشتند و او را که جان می داد در میان گرفتند .

گوید : و ما گفتیم : « چگونه می توانیم بدانیم که دشمن خدا مرده است ؟ » یکی از ما گفت : « برویم ببینیم » و برفت تا میان مردم در آمد و کسانی از یهودان اطراف ابورافع بودند و زرش که چراغ به دست داشت در چهره او نظر می کرد و می گفت : « بخدا صدای ابن عتیک را شناختم اما باور نکردم و گفتیم ابن عتیک کجا و اینجا کجا . » آنگاه سوی ابورافع رفت که بدو بنگرد و گفت : « بخدا یهودی مرد . »

رفیق ما می گفت : « هرگز سخنی چنین شیرین نشنیده بودم . » و چون رفیق ما بیامد و ماجرا را بگفت ابن عتیک را برداشتیم و پیش پیمبر رفتیم و خبر قتل دشمن خدا را بگفتیم و به نزد وی اختلاف شد که کدام يك از ما او را کشته است که همه مدعی کشتن او بودیم .

پیمبر خدا گفت : « شمشیرهای خود را ببارید » ، و چون بیاوردیم در آن نگریمت و چون شمشیر این انیس را بدید گفت : « این او را کشته است که نشان استخوان را در آن می بینم . »

حسان بن ثابت درباره قتل کعب بن اشرف و سلام بن ابی حقیق شعری گفت که خلاصه مضمون آن چنین است :

« ای ابن حقیق وای ابن اشرف ! »

« دلبرا گروهمی که شما دیدید »

« که چون شیر باشمشیر تیر سوی شما شدند »

« و مرگ بشما پوشانیدند »

« که در کار دین خویش بینا بودند »

« و مایه زبونی ستم بودند »

دختر عبدالله بن انیس گوید : کسانی که پیمبر برای کشتن ابن ابی الحقیق فرستاد عبدالله بن عتیک بود و عبدالله بن انیس و ابوقناده و یکی دیگر از انصار و آنها هنگام شب به خیبر رسیدند .

عبدالله بن انیس گوید ، و ما ، درها را می بستیم و کلید آنرا می گرفتیم تا همه درها بسته شد و کلید آنرا در گودالی انداختیم آنگاه سوی بالاخانه ای رفتیم که ابن ابی الحقیق آنجا بود و من و عبدالله بن عتیک بالا رفتیم و باران ما در محوطه نشستند و عبدالله بن عتیک اجازه خواست و زن ابن ابی الحقیق گفت : « این صدای عبدالله بن عتیک است . »

ابن ابی الحقیق گفت : « عبدالله بن عتیک در یثرب است و چسگونه در این وقت اینجا تواند بود . در را باز کن که جوانمرد در این وقت کس را از در خویش نراند . »

زن ابن ابی الحقیق برخاست و در را گشود و من و عبدالله بن عتیک در آمدیم و

عبدالله به من گفت: «زن را بزنی». من شمشیر کشیدم و رفتم که او را بزنی و به یاد آوردم که پسر از کشتن زن و فرزند منع کرده بود و دست از او برداشتم. آنگاه عبدالله بن عتیک به نزد ابن ابی الحقیق رفت.

ابن عتیک گوید: ابن ابی الحقیق را در بالا خانه تاریک می دیدم از بس که سپید بود و چون او مرا با شمشیر بدید متکارا جلو من گرفت که محفوظ بماند و من پیش رفتم که او را با شمشیر بزنی اما نتوانستم، او را زخمی کردم. آنگاه عبدالله بن انیس بیامد و گفت: «او را بکش؟»

گفتم: «آری»

و عبدالله بن انیس بر رفت و او را بکشت.

عبدالله بن انیس گوید: «آنگاه پیش ابن عتیک رفتم و راه خویش گرفتم و زن فریاد زد: شیخون! شیخون!»

گوید: و عبدالله بن عتیک از پله بیفتاد و گفت: «پایم، پایم.»

و من او را برداشتم و پایین بردم و گفتم: «راه بیفت طوری نشده.» و روان شدیم و بادم آمد که کمانم را روی پله نهاده ام و برای برداشتن آن بازگشتم و خبیربان را دیدم که درهم افتاده اند و همه سخنشان این بود که ابن ابی الحقیق را کی کشته است، و من نیز هر که را می دیدم می گفتم: «ابن ابی الحقیق را کی کشته است» گوید: پس از آن از پله بالا رفتم و مردم در پلکان آمد و رفت می کردند و کمان خویش را برداشتم و برگشتم و به باران خویش پیوستم و روان شدیم، روز نهران می شدیم و شب راه می رفتیم و چون هنگام روز نهران می شدیم یکی را به مراقب می گماشتیم که اگر چیزی دید به ما اشاره کند. و چون به بیضا رسیدیم من نگهبان شدم و به آنها اشاره کردم که شتابان برقتند و من نیز به دنبالشان بودم و نزدیک مدینه به آنها رسیدم، گفتند: «چه بود، چیزی دیدی؟»

گفتم: «نه ولی دیدم که خسته شده اند و خواستند از ترس بدوید.»

ابوجعفر گوید: «در شعبان همین سال پیمبر حفصه دختر عمر را به زنی گرفت، در ایام جاهلیت حفصه زن خنیس بن حدافه سهمی بوده و شوهرش مرده بود. و هم در این سال جنگ احد رخ داد که به روز شنبه هفتم شوال بود.

سخن از جنگ احد

ابوجعفر گوید: سبب جنگ احد میان پیمبر و مشرکان قریش جنگ بدر بود که جمعی از اشراف قریش در انشای آن کشته بودند و چون باقیمانده قریشیان به مکه بازگشتند و ابوسفیان بن حرب نیز کاروان را به مکه رسانید، عبدالله بن ابی ریععه و عکرمه بن ابوجهل و صفوان بن امیه با تنی چند از سران قریش که به روز بدر پدر یا پسر یا برادرشان کشته شده بود با ابوسفیان و همه کسانی که در کاروان چیزی داشتند سخن کردند و گفتند: «محمد نیکان شما را بکشت با مال کاروان برای جنگ وی کمک کنید.» و آنها پذیرفتند و قریشیان با جمع حبشیان و قبایل کنانه و مردم تهامه که اطاعتشان می کردند برای جنگ پیمبر آماده شدند.

و چنان بود که ابو عزة عمرو بن عبدالله جمعی جزو اسیران بدر بود و پیمبر بر او منت نهاده بود به سبب آنکه فقیر بود و چند دختر داشت و گفت: «ای پیمبر خدای! چنانکه دانی من فقیرم و عیال مند و محتاج، بر من منت بده» و پیمبر بر او منت نهاد، و بی فدیة آزادش کرد.

هنگام تجهیز برای احد صفوان بن امیه به ابو عزة گفت: «تو مردی شاعری با ما بیا و ما را به زبان خویش کمک کن»

ابو عزة گفت: «محمد بر من منت نهاده و نمی خواهم بر ضد وی شمارا کمک

کنم.»

صفوان گفت: «باید کمک کنی و من تعهد می کنم که اگر بازگشتی تو را بی-

نیاز کنم و اگر کشته شدی دختران را ترا پیش دختران خودم ببرم که در تنگی و گشایش شریک هم باشند . »

ابوعزه برون شد و در تهامه می رفت و بنی کنانه را به جنگ می خواند . مسافع بن عبد مناف نیز سوی بنی مالک بن کنانه رفت و به جنگ پیمبر خدای ترغیبشان کرد .

جبیر بن مطعم غلام حبشی خویش را که وحشی نام داشت و زو بسین به رسم حبشیان می انداخت و زو بسین او کمتر خطامی کرد بخواند و با او گفت : « با مردم برون شو و اگر عموی محمد را به انتقام عموی من طعمیمه بن عدی کشتی ترا آزاد می کنم . »

فرشیان با همه کسان خود از حبشیان و بنی کنانه و اهل تهامه برون شدند ، زنان را نیز همراه بردند که مردان را تحریک کنند و مانع فرارشان باشند . ابوسفیان ابن حرب سالار قوم ، هند دختر عتبّه بن ربیع را همراه برد و عکرمه بن ابی جهل ، ام حکیم دختر حارث بن هشام را و حارث بن هشام فاطمه دختر ولید بن مغیره را ، و صفوان ابن امیه برزه و به قولی بره ، دختر مسعود بن عمرو ثقفی را که مادر عبدالله بن صفوان بود ، و عمرو بن عاص ربطه دختر منبه بن حجاج را که مادر عبدالله بن عمرو عاص بود و طلحه بن ابی طلحه سلافه دختر سعد بن شهید را که سه فرزند از او داشت به نام مسافع و جلاس و کلاب که هر سه با پدرشان در احد کشته شدند و خناس دختر مالک بن مضرب با پسر خویش ابی عزیز بن عمیر برون شد . وی مادر مصعب بن عمیر نیز بود . عمره دختر علقمه نیز که از زنان بنی کنانه بود . برون شد .

و چنان بود که هند دختر عتبّه بن ربیع هر وقت وحشی را می دید می گفت : « بابا سیاه انتقام ما را بگیر » بابا سیاه کنیه وحشی بود .

فرشیان روان شدند و راه پیمودند تا به نزدیک مدینه رسیدند و چون پیمبر از آمدنشان خبر یافت به مسلمانان گفت : « گاوی به خواب دیدم و آنرا به نیکی تعبیر

کردم و دیدم که دم شمشیرم شکاف برداشته بود و دست خویش را در زره ای بردم و آنرا به مدینه تعبیر کردم ، اگر خواهید در مدینه بنایید و قرشیان را همانجا که هستند واگذارید که اگر همانجا ماندند به سختی و محنت افتند و اگر به سوی ما آیند در مدینه با آنها جنگ کنیم .»

قرشیان به روز چهارشنبه به احد رسیدند و آنروز و پنجشنبه و جمعه را آنجا مقیم بودند . پیمبر به روز جمعه پس از نماز صبح به دره احد رفت و روزشنبه دو گروه روبه روشدند.

رأی عبدالله بن ابی بن سلول مانند رأی پیمبر بود که سوی دشمن نباید رفت ، پیمبر نیز برون شدن از مدینه را خوش نداشت ، اما گروهی از مسلمانان که در بدر حضور نداشتند بودند و بعضیشان در احد کشته شدند گفتند : « ای پیمبر خدای ما را سوی دشمن ببر که نگویند ما ترسیده ایم یا زبونیم .»

عبدالله بن ابی گفت : « ای پیمبر در مدینه بدان که هر وقت از مدینه سوی دشمن رفته ایم شکست خورده ایم و هر وقت دشمن وارد مدینه شده شکست خورده است . قرشیان را واگذار که اگر بمانند به زحمت افتند و اگر وارد مدینه شوند مردان رو به رو با آنها بجنگند و زنان و کودکان از بالا سنگشان اندازند و اگر باز گردند با تو میدی رفته باشند .»

ولی آنها که میخواستند با دشمن روبه رو شوند چندان اصرار کردند که پیمبر به خانه رفت و زره پوشید و این به روز جمعه پس از نماز صبح بود . در همان روز یکی از انصار به نام مالک بن عمرو ، مرده بود که پیمبر بر او نماز کرد ، آنگاه با قوم برون شد و کسان پشیمان شدند و گفتند : « پیمبر ، به نارضایی برون شد و نیاید این کار را می کردیم .»

ابوجعفر گوید : روایت سدی به مضمون دیگر است که گوید وقتی پیمبر خدا خبر یافت که قرشیان و طرفدارانشان به احد رسیده اند به یاران خویش گفت :

«بگویند چه باید کرد؟»

باران پیمبر گفتند: «ما را به سوی ابن سگان بر»

انصاریان گفتند: «ای پیمبر خدا هرگز در دیار ما دشمن بر ما غلبه نیافته است چه رسد به حالاکه تودر میان مایی»

پیمبر، عبدالله بن ابی سلول را بخواند و هرگز وی را نخوانده بود و با او مشورت کرده گفت: «ای پیمبر ما را سوی ابن سگان بر» پیمبر میخواست که دشمن به مدینه در آید و در کوچها جنگ کند.

نعمان بن مالک انصاری گفت: «ای پیمبر مرا از بهشت محروم مکن که قسم به خدایی که ترا به حق برانگیخت من به بهشت میروم»

پیمبر فرمود: «به چه سبب؟»

نعمان گفت: «به سبب آنکه شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و تو پیمبر خدایی و از جنگ فرار نمی‌کنم»

پیمبر گفت: «راست می‌گویی» و نعمان آفرز کشته شد.

پس از آن پیمبر زره خویش را خواست و پوشید و چون کسان دیدند که پیمبر زره پوشید پشیمان شدند و گفتند: «بد کردیم، چگونه پیمبر خدا را که وحی بدو می‌رسد به کاری واداشتم.» و برخاستند و پوزش خواستند و گفتند: «هر چه رای تست همان کن.»

پیمبر خدا گفت: «روان باشد که پیمبری زره به تن کند و به جنگ نرود و آنرا در

آورد.»

آنگاه پیمبر با هزار کس سوی احد روان شد و گفت: «اگر پایمردی کنبد ظفر یابید» و چون از مدینه برون رفت عبدالله بن ابی سلول با سیصد کس بازگشت و ابو جابر سلمی به دنبال آنها رفت که بازگردند، ولی نپذیرفتند و گفتند: «جنگی نخواهد شد تو نیز اطاعت ما کن و با ما برگرد.» و خدای عزوجل فرمود وقتی که دو

طایفه از شما خواستند باز گردند ، و اینان بنی سلمه و بنی حارثه بودند که می خواستند با عبدالله ایی باز گردند، و خدا آنها را مصون داشت و پیمبر با هفتصد کس بماند.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر آهنک برون شدن کرد گفتند: «ای پیمبر خدا ترا به دلخواه بیرون می بریم و نباید این کار می کردیم در مدینه بمان»

پیمبر خدا گفت: «وقتی پیمبر زره پوشید نباید آنها در آرد تا جنگ کند»
 آنگاه پیمبر با هزار مرد برون شد و در «شوط» میان راه احد و مدینه عبدالله این ایی بن سلول با يك سوم کسان از او جدا شد و گفت: «پیرو آنها شد و برون آمد و خلاف من کرد ، بخدا نمی دانیم چرا اینجا خودمان را به کشتن می دهیم» و با منافقان قوم خویش که پیرو او بودند باز گشت عبدالله بن عمرو بن حزام به دنبال آنها رفت و گفت: «ای قوم خدا را به یاد آرید و پیمبر و قوم خویش را در مقابل دشمن رها نکنید.»

گفتند: اگر می دانستیم که جنگ خواهد شد شما را رها نمی کردیم و لسی می دانیم که جنگی نخواهد شد.» و چون اصرار کردند ، عبدالله بن عمرو گفت: «که خدایتان لعنت کند که دشمن او بیدو ما را از شما بی نیاز میکند.»

ابو جعفر گوید: «به گفته اقدی عبدالله بن ایی از محل شیخین با سیصد کس جدا شد و پیمبر خدا با هفتصد کس بماند. مشرکان سه هزار کس بودند با دو بیست اسب، و پانزده زن همراهشان بود ، هفتصد کس از آنها زره داشتند و مسلمانان یکصد زره داشتند و دو اسب که یکی از آن پیمبر بود و یکی از ایی برده حارثی.»

گوید: «پیمبر پس از مغرب در محل شیخین جنگاوران راسان دید و کسانی را رد کرد که زید بن ثابت و ابن عمرو اسید بن ظهیر و برابن عازب و عرابه بن اوس و ابو سعید خدری از آن جمله بودند. رافع بن خدیج را نیز کوچک دید و می خواست او را رد کند اما رافع بر روی پنجه پا ایستاد و پیمبر به او اجازه داد . سمرة بن جندب نیز اجازه یافت.»

واقفی گوید: مادر سمره زن مری بن سنان، عموی ابوسعید خدری، بود و در خانه او بزرگ شده بود و چون پیمبر سوی احد می رفت و باران خود راسان دید، سمره بن جندب را جزو خوردسالان رد کرد و به رافع بن خدیج اجازه داد و سمره به ناپدری خویش گفت: «پدر جان پیمبر به رافع بن خدیج اجازه داد و مرا رد کرد ولی من در کشتی رافع را به زمین می زنم.»

مری بن سنان به پیمبر گفت: «پسر مرا رد کردی و رافع بن خدیج را اجازه دادی اما پسر من او را زمین می زند» پیمبر بگفت تا کشتی گرفتند و سمره، رافع را به زمین زد و به او نیز اجازه داد که در جنگ احد شرکت کند.

بلد مسلمانان در راه احد ابو حنیفه حارثی بود.

ابن اسحاق گوید: پیمبر برفت تا از حره بنی حارثه عبور کرد و آنجا دم اسبی به شمشیری خورد که از نیام در آمد و پیمبر که فال زدن را خوش داشت اما افراط نمی کرد به صاحب شمشیر گفت: «شمشیر خویش را در نیام کن که امروز شمشیرها از نیام در آید.»

آنگاه پیمبر به باران خویش گفت: «کی می تواند ما را از راهی ببرد که بر این قوم گذر نکنیم.»

ابو حنیفه گفت: «ای پیمبر خدا من این کار می کنم»

ابو حنیفه پیش افتاد و او را از حره بنی حارثه و اراضی آنها عبور داد و به زمین مربع بن قیظی گذشت که منافقی نابینا بود و چون عبور پیمبر و باران وی را بداندست خاک به روی آنها می افشاند و می گفت: «اگر پیمبر خدایی روانمی دارم که به باغ من در آیی.»

گوید و مثنی خاک برگرفته بود و می گفت: «ای محمد اگر می دانستم که جز توبه کسی نمی خورد به رویت می زدم.» باران پیمبر خواستند او را بکشند و ای گفت: «چنین نکنید که او کور دیده و کور دل است.»

آنگاه سعد بن زید اشهلی با کمان بزد و سراورا بشکست.

پس از آن پیمبر برفت تا به درهٔ احد فرود آمد و در کنار دره و دامنهٔ کوه جای گرفت که اردوی وی پشت به کوه داشت و گفت: «کس جنگ آغاز نکند تا فرمان جنگ دهیم»

قرشیان اسبان خویش را در کشتزارهای مسلمانان رها کرده بسودند و یکی از آنها گفت: «کشت بنی قیله را بچرانند و جنگ نکنیم!»

آنگاه پیمبر کسان خویش را آرایش جنگ داد قرشیان نیز آرایش گرفتند، جمعشان سه هزار کس بود و دو بیست اسب داشتند که برد و طرف سپاه بود. خالد ابن ولید را بر میمنه نهادند و عکرمه پسر ابوجهل را بر میسره جای دادند.

پیمبر عبدالله بن رواحه را سالار تیراندازان کرد و اولیاسی سپید به تن داشت و تیراندازان پنجاه کس بودند و به عبدالله گفت: «با تیرسواران را برانید که از پشت سر به ما حمله نکنند، جنگ به نفع ما به ضرر ما باشد تو به جای خویش باش که از اینجا به ما حمله نیارند»

گویند: پیمبر دوزره پوشیده بود.

براه گویند: وقتی به روز احد پیمبر با مشرکان روبه‌رو شد کسانی را در مقابل تیراندازان دشمن گماشت و عبدالله بن جبیر را سالارشان کرد و گفت: «اگر دیدید بر دشمن غلبه یافتیم جایتان را رها نکنید و اگر دیدید دشمن بر ما غلبه یافت به یاری ما نیایید.»

و چون دو گروه روبه‌رو شدند هر یک در مشرکان افتاد تا آنجا که زنان پوشش ساقهای خویش را بالا بردند و خلخالهایشان نمایان شد و تیراندازان همی گفتند: «غنیمت! غنیمت»

عبدالله بن جبیر گفت: «آرام باشید، مگر یاد ندارید که پیمبر چه گفت» اما آنها گوش ندادند و برفتند و چون دشمن بیامد آنها به خود مشغول بودند و هفتاد

کس از مسلمانان گشته شد.

ابن عباس گوید: ابوسفیان روز سوم شوال در احد فرود آمد و پیمبر مردم را فراهم آورد و زبیر را بر سواران گماشت و مقداد بن اسود کندی نیز با وی بود و بر چم را به مصعب بن عمیر داد و حمزه را برگسروه بی زرکان گماشت و او را پیش فرستاد و خالد بن ولید با سواران سپاه تریش بیامد و عکرمة بن ابی جهل با وی بود و پیمبر زبیر را به فرستاد و گفت: «پیش روی خالد شو و موضع بگیر تا به تو اجازه دهم.» گروهی دیگر را از سوی دیگر فرستاد و گفت: «تا اجازه تان دهم.» ابوسفیان بیامد که حامل لات و عزی بود و پیمبر کس پیش زبیر فرستاد که حمله کن و او به گروه خالد بن ولید حمله برد و خدا او را با همراہانش منہزم کرد و ابن آبه را نازل فرمود که

«و انذرتکم اللہ و عده اذ تحسونہم باذنہ ، حتی اذا فطنتم و ننازعتم فی الامر و عصیتم من بعد ما اراکم ما تحبون!»

یعنی: خدا و عده خویش را با شمار است کرد آندم که به اذن وی بکشیدشان، تا وقتی که سست شدید و در کار جنگ اختلاف کردید و نافرمان شدید، با وجود آنکه خدا چیزی را که دوست می داشتید به شما نمانداده بود.

و چنان بود که خدا عزوجل وعده کرده بود که مسلمانان را ظفر دهد و پیمبر گروهی را فرستاده بود که عتبار مسلمانان باشند و گفته بود: «اینجا باشید و جلو فراریان را بگیرید و نگهبان پشت سر ما باشید.» و چون پیمبر و یاران وی دشمن را منہزم کردند با همدیگر گفتند: «سوی پیمبر خدا روید و پیش از آنکه دیگران به غنیمت دست یابند شما بگیرد» و گروهی دیگر گفتند: «اطاعت پیمبر می کنیم و به جای خویش می مانیم» خدای گفت: «بعضی تان دنیا خواستید یعنی آنها که غنیمت می خواستند و بعضی تان آخرت می خواستید.» یعنی آنها که گفتند اطاعت پیمبر می کنیم و به جای خویش می مانیم.

این مسعود می گفت: «پیش از روز احد هرگز اندیشه نکردم که یکی از باران پیمبر، دنیا و مال دنیا می خواست.»

سدی گوید: وقتی پیمبر در احد با مشرکان روبه روشد به تیراندازان گفت تا پای کوه روبه روی سپاه مشرکان بایستند، و گفت: «اگر دیدید آنها را منهنم کردیم از جای خود تکان نخورید که مادام که شما به جای خود باشید، ما بردشمن غالب آییم» و عبدالله بن جبیر برادر خوات بن جبیر را سالار آنها کرد.

آنگاه طلحة بن عثمان پرچمدار مشرکان در نبردگاه ایستاد و گفت: «ای گروه باران محمد شما پندارید که خدا بوسیله شمشیر شما ما را به جهنم می برد و شما را به وسیله شمشیر ما به بهشت می برد، آیا کسی از شما هست که خدا با شمشیر من او را به بهشت فرستد یا با شمشیر خود مرا به جهنم فرستد؟»

علی بن ابی طالب رضی الله عنه روبه روی او ایستاد و گفت: «بخدایی که جان من به فرمان اوست از تو جدا نشوم تا ترا به وسیله شمشیر خودم به جهنم فرستم یا مرا با شمشیر خودت به بهشت فرستی.» آنگاه ضربتی بزد و پای وی را قطع کرد که بیفتاد و عورتش نمودار شد و گفت: «ای عموزاده، ترا به خوبشاوندی قسم می دهم.» و علی او را رها کرد و پیمبر صلی الله علیه و سلم تکبیر گفت.

باران علی از او پرسیدند: «چرا او را نکشتی؟»

پاسخ آنها گفت: «وقتی عورت عموزاده ام نمودار شد مرا قسم داد و از او شرم کردم.»

پس از آن زبیر بن عوام و مقداد بن اسود بر مشرکان حمله بردند و آنها را منهنم کردند. پیمبر و همراهان وی نیز حمله بردند و ابوسفیان را هزیمت دادند. و چون خالد بن ولید این بدید حمله آورد و تیراندازان تیر انداختند و او عقب رفت و چون تیراندازان دیدند که باران پیمبر به دل اردو گساره مشرکان راه یافته اند و به غارت پرداخته اند، به طلب غنیمت بر آمدند و بعضی شان گفتند: «فرمان پیمبر خدا را رها

نمی‌کنیم.» ولی بیشترشان بر فتنه و به اردوگاه مشرکان پیوستند، و چون خالد کمی تیراندازان را بدید به سواران خود بانگ زد و حمله برد و تیراندازان را پکشت و به یاران پیمبر حمله برد.

و چون مشرکان حمله سواران خویش را بدیدند بانگ بر آوردند و به مسلمانان حمله بردند و منهنزیشان کردند و پکشتند.

زبیر گوید: به روز بدر پیمبر شمشیری را که به دست داشت نشان داد و گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که حق آنرا ادا کند؟»

گوید: «من برخاستم و گفتم: «ای پیمبر خدا من می‌گیرم.»
پیمبر روی از من بگردانید و باز گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند؟»

باز من برخاستم و گفتم: «ای پیمبر خدای من می‌گیرم.»
پیمبر روی از من بگردانید و گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند؟»

این بار ابودجانه، سماک بن خراشه، برخاست و گفت: «من آنرا می‌گیرم و به حق آن وفا می‌کنم، ولی حق آن چیست؟»
پیمبر گفت: «حق این شمشیر چنانست که مسلمانی را با آن نکشی و با آن از مقابل کافر نگریزی.»

گوید: و شمشیر را به ابودجانه داد. رسم وی بود که چون آهنگ جنگ داشت سربندی می‌بست و من با خود گفتم: «بینم امروز چه می‌کند.» و دیدم که هر چه راجل او می‌آمد به کنار می‌زد تا به نزدیک زنانی رسید که در دامنه کوه بودند و دف به کف داشتند و یکی از آنها شعری به این مضمون می‌خواند:

«اگر به دشمن رو کنی شما را در آغوش می‌گیریم»
«و برای شما فرش مخمل می‌گسترانیم.»

«واگر به دشمن پشت کنید»

«از شما جدامی شویم»

«جدا شدن کسی که فریفته نباشد.»

ابودجانه شمشیر بالا برد که آن زن را بزند ولی دست نگهداشت.

بعدها بدو گفتیم: «همه کارهای ترا دیدم یادت هست که شمشیر را که برای آن

زن فرود آورده بودی برگرفتی؟»

گفت: «شمشیر پیمبر گرامی تر از آن بود که زنی را با آن بکشم»

این اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا گفت: «کی این شمشیر را می گیری که به

حق آن وفا کند» چند کس برخاستند اما شمشیر را به آنها نداد، تا ابودجانه سمک بن

خرشه برخاست و گفت: «ای پیمبر حق این شمشیر چیست؟»

گفت: «حق شمشیر این است که چندان به دشمن بزنی تا کج شود.»

ابودجانه گفت: «ای پیمبر، من به حق آن وفا می کنم.»

و پیمبر شمشیر را بدو داد.

گوید: ابودجانه مردی شجاع بود و هنگام جنگ گردنفرازی می کرد و وقتی

سربند سرخ می بست، مردم می دانستند که وی شجاعانه جنگ می کند و چون شمشیر

از دست پیمبر بگرفت، سربند سرخ به سر بست و میان دو صف مغرورانه رفت و

آمد همی کرد.

و چون پیمبر رفت و آمد مغرورانه وی را بدید گفت: «خدا اینگونه راه رفتن

را دشمن دارد و مگر به هنگام جنگ.»

و چنانی شد که ابوسفیان یکی را فرستاد و گفت: «ای گروه اوس و خزرج عمو-

زاده ما را به ما واگذارید تا برویم که ما را به جنگ شما نیاز نیست.» و انصاریان

جواب سخت دادند.

محمد بن اسحاق گوید: «ابوعامر، عبد عمرو بن صیفی، کنیز زاده یکی از

بنی ضبیعه بود و از پیمبر جدایی گرفته بود و سوی مکه رفته بود و پنجاه نوجوان از قبیله اوس با وی بود که بکیشان عثمان بن حنیف بود و به قولی پانزده کس همراه داشت و به قرشبان وعده داده بود که اگر با محمد روبه‌رو شود ، هیچکس از انصار مخالفت وی نکند .

گوید: «و چون دو گروه روبه‌رو شدند ، ابو عامر با حبشیان و غلامان مکه پیش آمد و بانگ زد که ای گروه اوسیان من ابو عامر»
 اوسیان گفتند: «ای فاسق، خدا هیچکس را به تو خوشدل نکند.»
 و چنان بود که ابو عامر را در جاهلیت راهب لقب داده بودند ولی پیمبر او را فاسق نامید.

و چون ابو عامر جواب اوسیان را شنید ، گفت: «قوم من پس از من دچار شری شده‌اند.» آنگاه جنگی سخت کرد و پس از آن کسان را با سنگ بزد.
 گویند: روز پیش از جنگ ابوسفیان مردم بنی عبدالدار را که پرچمداران قریش بودند به جنگ ترغیب کرد و گفت: «ای بنی عبدالدار، شما روز بدر پرچمدار ما بودید و چنان شد که دیدید که مردم چشم به پرچم دارند و اگر پس رود پس روند، یا پرچم را چنانکه باید نگهدارید یا آنرا به ما دهید تا چنانکه باید ببریم.»
 بنی عبدالداریان قصد او کردند و تهدید کردند و گفتند: «ما پرچم خویش را به تو دهیم؟ فردا که روبه‌رو شدیم خواهی دید که چه می‌کنیم.» و ابوسفیان همین را می‌خواست .

و چون دو گروه روبه‌رو شدند هند دختر عتبّه با زنانی که همراه وی بودند به پا خاستند و دف بگرفتند و پشت سر مردان می‌زدند و اشعاری در ترغیب و تحریک آنها به جنگ می‌خواندند.

و کسان بجنگیدند تا تنور جنگ گرم شد و ابودجانه بجنگید و با حمزه بن عبدالطلب و علی بن ابی‌طالب و تنی چند از مسلمانان به قلب دشمن زدند و خداوند

ظفر خویش را نازل فرمود و به وعده خویش وفا کرد و دشمن را با شمشیر بزدند و از جای برانندند و هزیمت در آنها افتاد .

زبیر گوید : «من خادمان هنددختر عنبه و باران او را می دیدم که شنابان می رفتند و گرفتار آسان بود ، و همین که دشمن را از اردو گساهش برانندیم تیسرا نذازان آهنگ آنجا کردند که غارت کنند و پشت سر ما را برای سواران دشمن خالی کردند و از آنجا به ما حمله کردند و یکی بانگ زد که محمد کشته شد و ما متفرق شدیم و دشمن حمله آورد و پیش از آن پرچمداران را چندان کشته بودیم که هیچکس به پرچم نزدیک نمی شد.»

محمد بن اسحاق گوید : پرچم به خاک افتاده بود تا عمره دختر علقمه حارثی آنرا بگیرد و قرشیان پرچم را برافراشتند و به دور آن فراهم آمدند ، و پرچم به دست صواب غلام حبشی ابی طلحه بود و آخرین کس بود که آنرا برافراشت و بجنگید تا دستش قطع شد و روی پرچم افتاد و آنرا با سینه و گردن خود بالا نگهداشت تا کشته شد و می گفت : «خدا یا آباکار خویش را به سر بردم .»

ابو کریب گوید : وقتی علی بن ابی طالب پرچمداران را بکشت ، پیمبر گروهی از مشرکان قریش را بدید و به علی گفت : «به آنها حمله کن» و علی حمله برد و آنها را پراکنده کرد و عمرو بن عبدالله جمحی را بکشت .

گوید : پس از آن پیمبر گروه دیگری از مشرکان قریش را بدید و به علی گفت : «به آنها حمله کن»

و علی حمله برد و جمع آنها را متفرق کرد و شبیه بسن مالک را که از قبیله بنی عامر بن لوی بود بکشت و جبریل گفت : «ای پیمبر خدا از خود گذشتگی اینست»

پیمبر گفت : «او از من است و من از اویم»

جبریل گفت : «من نیز از شمایم»

گوید: «در این وقت بانگی برآمد که شمشیری جز ذوالفقار نیست و جوانمردی جز علی نیست»

ابوجعفر گوید: «وقتی از پشت سر به مسلمانان حمله شد عقب نشستند و مشرکان از آنها بکشتند و چون بلیه در مسلمانان افتاد سه قسمت بودند: قسمتی کشته شدند و قسمتی زخمی شدند و قسمتی هزیمت شدند و چنان فرومانده بودند که نمی دانستند چه کنند. دندان پیمبر آسیب دید و لب وی بدرید و صورت و پیشانی زخمی شد و ابن قبیثه با شمشیر به پهلوی او زد و عتبه بن ابی وقاص او را زخم زده بود.»

انس بن مالک گوید: چون روز احد دندان پیمبر بشکست و زخمی شد و خون بر چهره اش روان بود آنرا به دست می مالید و می گفت: «تومی که صورت پیمبر خویش را خونین کرده اند چگونه رستگار می شوند؟» و به آنها نفرین می کرد و خداوند فرمود: «این کار به دست تو نیست.»

ابوجعفر گوید: وقتی دشمن پیمبر را در میان گرفت گفت: «کیست که جانبازی کند؟» و زیاد بن سکن و به قولی عماره بن زیاد بن سکن با پنج کس از انصار بیامدند و در مقابل پیمبر خدا بجنگیدند تا یکایک کشته شدند و آخرشان زیاد یا عمار بن زیاد از بسیاری زخم از پای درآمد، آنگاه جمعی از مسلمانان بیامدند و دشمن را از او براندند. و پیمبر گفت: «اورا نزدیک من آرید.»

و چون وی را نزدیک پیمبر آوردند پای خویش را بالش وی کرد و در حالی جان داد که چهره اش بر پای پیمبر خدای بود.

در این هنگام ابودجانه خویشتن را سپر پیمبر کرد که روی او خیم شده بود و تیرها به پشت وی می خورد و تیر بسیار بر پشتش جمع شد.

سعد بن ابی وقاص در مقابل پیمبر تیر به دشمن می زد. گوید: پیمبر تیر به من می داد و می گفت: «ببند از پدر و مادرم فدایت.» و نگاه می شد تیری به من می داد که پیکان نداشت و می گفت: «ببند از»

ابن اسحاق گوید: «پیمبر با کمان خود چندان تیر انداخت که زه آن بیرید و قناده که پیش وی بود آنرا بگرفت. در آنروز چشم قناده آسیب دید و بر چهره اش افتاد و پیمبر آنرا با دست خویش به جا نهاد و از چشم دیگر بهتر شد و تیزبین تر بود.»

ابو جعفر گوید: مصعب بن عمیر با پرچم در مقابل پیمبر بجنگید تا کشته شد، و این قمیته لیشی به او ضربت زد و پنداشت که پیمبر خداست و پیش فرشیان رفت و گفت: «محمدر ا کشتم»

و چون مصعب کشته شد پیمبر پرچم را به علی بن ابی طالب رضی الله عنه داد.

حمزه بن عبدالمطلب در اثنای جنگ ارماسه بن عبد را که یکی از پرچمداران قریش بود بکشت. پس از آن سباع بن عبدالعزی غبشانی بر او بگذشت و حمزه گفت: «بیا ای که مادرت چو چوله می برید» و چنان بود که مادر وی که بز شریقی ابن عمرو بن وهب ثقفی در مکه خسته گر بود و چون بهم رسیدند حمزه ضربتی زد و او را بکشت.

وحشی غلام جبیر بن مطعم گوید: حمزه را دیدم که کسان را با شمشیر درو می کرد و چون شتری تیره رنگ به هر چه می رسید از پیش برمی داشت و چون سباع بن عبدالعزی به او نزدیک شد حمزه گفت: «بیا ای که مادرت چو چوله می برسد» و ضربتی به او زد که به سرش نخورد و من زو بین خویش را تکان دادم تا وقتی که خوب نشانه گرفتم رها کردم که به سینه حمزه خورد و از میان دو پایش در آمد و او آهنگ من کرد اما از پای در آمد و بیفتاد و من صبر کردم تا بمرد و پیش رفتم و زو بین خویش را برگرفتم و سوی اردوگاه رفتم که دیگر کاری نداشتم.

عاصم بن ثابت بن ابی الافلح، مسافع بن طلحه و برادرش کلاب بن طلحه را با تیر بکشت و سلافه مادر مسافع بیامد و سر او را به دامن گرفت و گفت: «پسر جان کی ترا به

نیز زد؟»

گفت: «آنکه تیرمی زد گفت: بگیر که من ابن اقلحم»

سلافه گفت: «آسوده باش» و نذر کرده که اگر سر عاصم به دست وی افتد در آن شراب بنوشد. عاصم نیز نذر کرده بود که هرگز دست به مشرکی نزند.

محمد بن اسحاق گوید: انس بن نضر عموی انس بن مالک عمر بن خطاب و طلحه بن عبیدالله را دید که با گروهی از مهاجر و انصار نشسته بودند و دست روی دست نهاده بودند و گفت: «چرا نشسته اید؟»

گفتند: «محمد پیامبر خدا کشته شد»

گفت: «پس از وی بازندگی چه می کنید، برخیزید و مانند پیامبر خدا بمیرید» و سوی دشمن رفت و بجنگید تا کشته شد، و انس بن مالک نام از او گرفت.

انس بن مالک گوید: «آنروز انس بن نضر هفتاد زخم و ضربت خورده بود و خواهرش او را از انگشتانش شناخت.»

محمد بن اسحاق گوید: «اول کسی که پس از هزیمت مسلمانان و شیوع قتل پیامبر خدا او را شناخت کعب بن مالک بود که می گفت: چشمان وی را دیدم که در زیر جعفر می درخشید و فریاد زد: ای مسلمانان بشارت، اینک پیامبر خدا، و پیامبر به من اشاره کرد که خاموش باشم.»

و چون مسلمانان پیامبر را شناختند، او را به راه انداختند که سوی دره رفت و علی بن ابی طالب و ابوبکر بن ابی قحافه و عمر بن خطاب و طلحه بن عبیدالله و زبیر بن عوام و حارث بن صمه با جمعی از مسلمانان همراه وی بودند، و چون پیامبر به طرف دره می رفت ابی بن خلف در رسید و می گفت: «محمد کجاست نجات نیابم اگر نجات یابد»

مسلمانان گفتند: «ای پیامبر خدا، یکی از ما به مقابله او رود؟»

پیامبر گفت: «بگذازید بیاید»

و چون نزدیک آمد، پیمبر زوبین حارث بن صمه را بر گرفت و ضربتی به گردن ابی بن خلف زد که روی اسب چند بار بلرزید.

و چنان بود که ابی در مکه وقتی پیمبر را می‌دید می‌گفت: «ای محمد اسبی دارم که هر روز یک ظرف ذرت به او می‌دهم که سوار آن شوم و ترا بکشم» پیمبر می‌گفت: «ان شاء الله من ترا می‌کشم»

و چون ابی پیش قرشیان برگشت زخم کوچکی به گردن داشت که خون از آن می‌ریخت و گفت: «بخدا محمد مرا کشت» گفتند: «بخدا عقلت رفته است، تو که چیزیت نیست.»

گفت: «بخدا در مکه به من می‌گفت من ترا می‌کشم، و اگر آب دهان به من انداخته باشد مرا می‌کشد» و دشمن خدا هنگام بازگشت قرشیان سوی مکه در سرف برود.

گوید: و چون پیمبر به دهانه دره رسید علی بن ابی طالب برفت و سپر خویش را از سنگاب آب کرد و پیش پیمبر آورد که از آن بنوشد، و چون آب بومی داد بنوشید و خون از چهره خویش بشت و آب به سر زد و می‌گفت: «هر که چهره پیمبر خدا را خونین کند به معرض غضب سخت خدا است»

سعد بن ابی وقاص می‌گفت: «هرگز به کشتن کسی مانند عتبه بن ابی وقاص رغبت نداشتم و می‌دانستم که او بدخوی و منفور قوم خویش است و چون شنیدم پیمبر درباره اومی گفت: هر که چهره پیمبر خدا را خونین کند به معرض غضب سخت خداست از این کار منصرف شدم.»

سدی گوید: «ابن قمیثه حارثی پیامد و سنگی سوی پیمبر انداخت و بینی و دندان او را بشکست و چهره اش را زخم‌دار کرد و رفتار پیمبر کند شد و بارانش پسران کنده شدند و بعضیشان سوی مدینه رفتند و بعضی دیگر بالای کوه روی صخره رفتند و آنجا بماندند و پیمبر بانگ می‌زد: بندگان خدا، پیش من آیید، بندگان خدا پیش من

آیید» و سی کس به دور وی آمدند و گذشتند و جز طلحه و سهل بن حنیف کس توقف نکرد و طلحه حایل وی شد و تیری به دست او خورد که دستش بخشکید» در آن هنگام ابی بن خلف جمحی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد و پیمبر گفته بودند من او را می کشم، بیامد و به پیمبر گفت: «ای دروغگو، کجا فرامی کنی» و سوی پیمبر حمله برد و پیمبر از گریبان زره ضربتی به اوزد که زخمی ناچیز برداشت و یفتاد و چون گاو خرخر می کرد.

قرشیان او را پیردند و گفتند: «تو که زخم نداری از چه می نالی؟» ابی گفت: «مگر نگفته ترا میکشم اگر بهمه ربیع و مضر گفته بسود آنها را می کشت»

و یک روز بگذشت که از آن زخم بسرد.

و چون شایع شد که پیمبر خدا کشته شده بعضی از آنها که روی صخره بودند گفتند: «ای کاش یکی را پیش عبدالله بن ابی می فرستادیم که برای ما از ابوسفیان امان بگیرد، ای مردم محمد کشته شد، پیش از آنکه قومتان بیابند و شمارا بکشند سوی آنها بروید»

انس بن نضر گفت: «ای قوم اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته نشده در راه دینی که محمد جنگ می کرد بجنگید، خدایا من از آنچه ابان می گویند پوزش می خواهم و از سخنان آنها سخت بیزارم» آنگاه باشمشیر حمله کرد و بجنگید تا کشته شد.

و پیمبر برفت و مردم را می خواند تا پیش مردم صخره رسید و چون او را بدیدند یکیشان تیری در کمان نهاد که او را بزند و او گفت: «من پیمبر خدا هستم» و چون پیمبر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیمبر خوشدل شد که یاران باقیمانده از او دفاع می کنند.

و چون باران سخره به دور پیمبر فراهم شدند غمشان برفت، و از فتحی که

از دستشان رفته بود سخن آوردند و خدای عزوجل درباره آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودتان باز گردید فرمود:

«وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ إِنَّ مَا اتَّخَذَتْ آيَاتُنَا آيَاتٍ لِلْغَافِلِينَ»
 «و من بقلب علی عقیبه فلن یضر الله شیئا و سبجزی الله الشاکرین»^۱

یعنی: محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته اند آیا اگر بمیرد پاکشته شود، عقب‌گرد می‌کنید و هر که عقب‌گرد کند ضرری به خدا نمی‌زند و خدا سپاسداران را پاداش خواهد داد.

و ابوسفیان بیامد و بالا رفت تا بر آنها مشرف شد و چون او را بدیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند و پیمبر گفت: «نباید بالاتر از ما باشید، خدا یا اگر این گروه کشته شوند کس ترا پرستش نکند و یاران خود را بفرستد که او و همراهانش را با سنگ بزدند تا پایین روند».

ابوسفیان گفت: «اکنون هیل بالا گرفت، حنظله‌ای به حنظله‌ای و روزی در مقابل روز بدر» و این سخن از آنرو می‌گفت که حنظله بن راهب را کشته بودند و او جنب بود و فرشتگان وی را غسل دادند و حنظله بن ابوسفیان به روز بدر کشته شده بود.

آنگاه ابوسفیان گفت: «ماعزی داریم و شما عزی ندارید».
 پیمبر به عمر گفت: بگو: «خدا مولای ماست و شما مولی ندارید».
 ابوسفیان گفت: «آیا محمد میان شماست، بعضی کشتگان شما را اعضاء بریدند که من نگفته بودم و منع نیز نکردم، از آن خرسند نشدم و بدم نیامد».

و خدا عزوجل بالا رفتن ابوسفیان را یاد کرد و فرمود:
 «فَاَكْبَرْتُمْ لِمَا يَكْفُرُ بِكُمْ لِكَيْلَا تَحْزَنُوا عَلٰى مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَمُنَّا بِمَا ضَلَّكُمْ»^۲

۱- آل عمران ۱۲۴

۲- آل عمران، ۱۵۲

یعنی : (خدا) سزاینان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از گفتن رفته و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید.

غم اول از دست رفتن فتح و غنیمت بود و غم دوم بالا رفتن دشمن بود. ابو جعفر گوید: به گفته ابن اسحاق وقتی پیمبر با آن گروه از باران در دره بود جمعی از قرشیان بالای کوه رفتند و پیمبر گفت: «خدا یا روان باشد که آنها بالاتر از ما روند.»

و عمر بن خطاب و جمعی از مهاجران با آن گروه بجنگیدند تا از کوه پایین رفتند. آنگاه پیمبر برخاست تا بر صخره ای رود و چون سنگین بود و دوزره پوشیده بود بالا رفتن نتوانست و طلحة بن عبدالله تکیه گاه او شد که از روی وی بالای سنگ رفت.

زبیر گوید: شنیدم که پیمبر می گفت: «آرزو که طلحه چنین کرد، بهشت بر او واجب آمد.»

ابو جعفر گوید: «مسلمانان هزیمت شدند و بعضی شان تا «منفی» برفتند، عثمان بن عفان و عقبه بن عثمان و سعد بن عثمان که دو تن از انصار بودند فراری شدند و به جلعب رسیدند که کوهی در حدود مدینه است و سه روز آنجا بیوندند.»

گویند: پیمبر خدای به آنها گفت: «بسیار دور رفتید.»

گوید: حنظله پسر ابو عامر که او را غسیل الملائکه نام دادند با ابوسفیان بن حرب روبه روشد و باوی در آویخت و شداد بن اسود که او را ابن شعوب می گفتند چون دید که حنظله بر ابوسفیان چیره شد ضربتی بزرد روی را بکشت.

پیمبر خدا گفت: «فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می دهند، از اهل خانه اش بپرسید که قصه چیست؟»

زن وی گفت: «وقتی برون می شد جنب بود.»

پیمبر گفت: «به همین سبب بود که فرشتگان او را غسل می دادند.»

شداد بن اسود درباره کشتن حنظله شعری به این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

«با ضربتی چون پرتو خورشید»

«حمایت می کنم»

صالح بن کبسان گوید: «هند دختر عتبه وز نانی که همراه وی بودند به مثله

کردن مسلمانان مقتول پرداختند و گوش و بینی بریدند و هند از گوش و بینی مقتولان

خلخال و گردن بند ساخت و خلخال و گردن بند و گوشوار خویش را به وحشی غلام

جبر بن مطعم بخشید، و کبد حمزه را در آورد و به دندان بخاید و نتوانست خورد و

آنها بینداخت. آنگاه بر صخره‌ای بالا رفت و با صدای بلند اشعاری درباره فیروزی

فرشیان بر مسلمانان خواند.»

ابو جعفر گوید: ابوسفیان بن حرب به نزدیک مسلمانان آمد و دوبار گفت: «آیا

محمد میان شما هست؟»

پیغمبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه بار گفت: «آیا پسر ابی فحافه میان شما هست؟»

پیغمبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه بار گفت: «آیا پسر خطاب در میان شما هست؟» و پیغمبر خدای گفت:

«جوابش ندهید»

و چون جوابی نشنید به یاران خویش گفت: «اینان کشته شده اند که اگر زنده

بودند جواب می دادند و عمر بن خطاب خود داری نتوانست کرد و گفت: «دشمن خدا،

دروغ گفتی، خدا کسانی را باقی داشته که ترا خوار کنند.»

ابوسفیان گفت: «هبل بالا گرفت، هبل بالا گرفت.»

پیغمبر خدا گفت: «جوابش دهید»

گفتند: «چه گوئیم»

گفت: «بگوئید خدا بر تر و بالاتر است.»